

## فکر نازک غمناک

### تأملی در معنای غم در اشعار سهراب سپهری

منبع: روزنامه اعتماد، ضمیمه روزنامه، شنبه، ۷ آبان ماه ۱۳۹۰.

۱- «غم» از احوال اگزستانسپیل انسان است. ما از آن حیث که انسانیم دچار احوالی می‌شویم که ظاهراً سایر موجوداتی که روی این کره خاکی می‌زیند (گیاهان و حیوانات...) از آن بی‌بهره‌اند؛ احوالی نظیر غم، شادی، آرزو، نفرت، اضطراب، دلهره، یأس، مرگ‌آگاهی... صرفاً در میان آدمیان یافت می‌شود. همه حیوانات چند صباحی در این جهان زندگی می‌کنند و نهایتاً روی در نقاب خاک می‌کشند؛ اما انسان، بنابر تعبیر فیلسوفان اگزستانسیالیست، تنها موجودی است که می‌داند که می‌میرد و به نیستی و زوال خویش آگاهی و التفات دارد. در عین حال، اضطراب داشتن، آرزو کردن و غم خوردن نیز تنها در مناسبات و روابط انسانی دیده می‌شود. عموم انسان‌ها در زندگی آرزوها و تمناهایی دارند و از پی محقق کردن آنها روان می‌شوند؛ برخی از روزها شاد و مبهج‌اند و دیگر روزها غمگین و مأیوس و فسرده؛ نفسی رهن و غولند؛ نفسی تند و ملولند و نفسی زین دو برون که بر آن بام بلندند<sup>۱</sup>. سهراب سپهری در هشت کتاب از این احوال اگزستانسپیل انسانی پرده برگرفته و تأملات خویش را در این باب پیش چشم دیگران قرار داده است. در این مقاله می‌کوشم به مقوله غم در نظام عرفانی سپهری پرداخته، با عنایت به اشعار گوناگون او در هشت کتاب دو معنای غم خوردن را از یکدیگر بازشناخته، نکاتی را پیرامون آنها متذکر شوم.

۲ - خوبیست ابتدا معنای نخست غم خوردن را در نظر آوریم. سپهری در کتاب «مرگ رنگ» از غمی سخن می‌گوید که هم عنان با یأس و فسرده‌گی و سرخوردگی و تنهایی در زندگی روزمره است، غمی که با پریشانی و

---

۱ - اشاره به بیتی از غزل مشهور مولانا در دیوان شمس (غزل شماره ۲۵۸):

نفسی رهن و غولم، نفسی تند و ملولم  
نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم

پشیمانی و حسرت و تمناهای برنیامدنی و ناامیدی همراه است و شخص را در هم فرومی‌کوبد و آینده‌ای مبهم و بی‌فروغ را پیش روی او قرار می‌دهد:

« نفس آدم‌ها/ سربه‌سر افسرده است/ روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا/ هر نشاطی مرده است/ دست جادویی شب/ در به روی من و غم می‌بندد/ می‌کنم هر چه تلاش/ او به من می‌خندد/... دیرگاهی است که چون من همه را/ رنگ خاموشی در طرح لب است/ جنبشی نیست در این خاموشی/ دست‌ها، پاها در قیر شب است»  
(مرگ رنگ، «در قیر شب»)

« تیرگی می‌آید/ دشت می‌گیرد آرام/ قصه رنگی روز/ می‌رود رو به تمام/ شاخه‌ها پژمرده است/ سنگ‌ها افسرده است/ رود می‌نالد/ جغد می‌خواند/ غم بیاویخته با رنگ غروب/ می‌تراود ز لبم قصه سرد/ دلم افسرده در این تنگ غروب» (همان، «رو به غروب»)

«شب سردی است، و من افسرده/ ... می‌کنم تنها، از جاده عبور:/ دور ماندند ز من آدم‌ها/ سایه‌ای از سر دیوار گذشت/ غمی افزود مرا بر غم‌ها/ ... هر دم این بانگ برآرم از دل/ وای، این شب چقدر تاریک است!/ خنده‌ای کو که به دل انگیزم؟/ قطره‌ای کو که به دریا ریزم؟/ صخره‌ای کو که بدان آویزم؟/ مثل این است که شب نمناک است/ دیگران را هم غم هست به دل/ غم من، لیک، غمی غمناک است» (همان، «غمی غمناک»)

عموم آدمیان در زندگی حسرت‌های فروخورده و تمناهای برنیامده و ناکامی‌های چندی را تجربه کرده‌اند؛ اعم از تمناها و آرزوهای شخصی و خانوادگی و اجتماعی و سیاسی. چنین می‌نماید که گریز و گزیری از ناکامی‌ها، شکست‌ها و بداقبالی‌ها در زندگی این جهانی نیست و اکثر انسان‌ها از این امور بی‌نصیب نیستند. سپهری در دفاتر نخست هشت کتاب چنین معنایی را از غم‌خوردن مراد می‌کند و احوال این‌چنینی خویش را بر آفتاب می‌افکند؛ احوالی که متناظر با زیست‌جهان شاعر و فضای سیاسی-اجتماعی ایران در دهه‌های سی و چهل شمسی است. عرفایی چون مولوی و حافظ البته با این نوع غم‌خواری بر سر مهر نیستند و آنرا مذمت کرده‌اند:

باده غمگینان خورند و ما ز می خوش‌دل‌تریم	رو به مجبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال	هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش

باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم

ما خوش از رنگ خودیم و چهره‌ی گلگون خویش

(دیوان شمس، غزل ۱۹۱)

و:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

(دیوان حافظ، غزل ۴۸۱)

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

(دیوان حافظ، غزل ۱۵۹)

بنا بر رأی ایشان، این نوع از غم خوردن هم‌عنان با پشیمانی و پریشانی و ملالت و ماندگی است و از این رو مذموم و فرونهادنی. وقوع بسیاری از امور در این عالم بیرون از اختیار ماست: مرد و زن بودن، رنگ پوست، مادر و پدر، بهره‌هوشی، موقعیت اقتصادی و اجتماعی خانواده و... را هیچ‌کس انتخاب نمی‌کند؛ این امور غیراختیاری و داده‌شده است. ممکن است کثیری از ما از آنچه نصیب برده‌ایم و با آن مواجه شده‌ایم، رضایت نداشته باشیم، انواع تلخی‌ها و یأس‌ها و ناکامی‌ها و درشتی‌ها را تجربه کرده باشیم، اما چاره‌ی آن از نظر عرفایی چون مولوی و حافظ، مغموم‌شدن و حسرت‌خوردن و آه‌کشیدن نیست، که این‌کار متضمن طلب روزی نهاده‌کردن و غم‌خوردن و پریشان‌شدن است. آتش‌زدن در پریشانی و پشیمانی و غم‌نخوردن از مقومات سلوک است و خواستنی و برگرفتنی:

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان

که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

(دیوان شمس، غزل ۱۳۰)

چون به غایت تیز شد این جو روان

غم نیاید در ضمیر عارفان

(مثنوی معنوی، ۳۳۰۶/۲)

جریانات ضمیر عارف آنقدر چالاک و روان است که غم در آن نمی ماند و نمی پاید و پریشانی را واپس می نهد و پی درپی تر می شود و «در حوضچه اکنون» زندگی می کند.

چنانکه دفاتر نخست هشت کتاب نشان می دهد، روزگاری آسمان ضمیر سپهری ابری و یأس آلود بوده و او در چنبره غم گرفتار. اما او رفته رفته از این فضا فاصله می گیرد و در سی و شش سالگی و هنگام سرایش «صدای پای آب» دچار تحول اگزیستانسیل عمیقی شده؛ غم خوردن هم‌عنان با پشیمانی و پریشانی را کنار نهاده و از خرسندی، خشنودی، در صلح بودن با جهان، ابن‌الوقت بودن و پشت سر نهادن گذشته و بدان نیندیشیدن و فراچنگ آوردن طراوت و تازگی سخن به میان می آورد:

« من به سیبی خشنودم / و به بوییدن یک بوته‌ی بابونه / من به یک آینه، یک بستگی پاک قناعت دارم / ... پشت سر نیست فضایی زنده / پشت سر مرغ نمی خواند / پشت سر باد نمی آید / پشت سر پنجره‌ی سبز صنوبر بسته است / پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است / پشت سر خستگی تاریخ است / ... لب دریا برویم / تور در آب بیندازیم / و بگیریم طراوت را از آب / ... بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم» (هشت کتاب، «صدای پای آب»)

شاعری که از ظلمت و تاریکی شب عمیقاً شکوه و گله می کرد، شبی که سایه سیاه آن کل زندگی را در بر گرفته؛ اکنون از بوییدن بوته بابونه خشنود و دلشاد است و به داشتن یک دلبستگی پاک که در رابطه میان دو انسان متجلی می شود قناعت کرده و با جهان و آنچه در آن می گذرد، بر سر مهر است. اگر هم تب می کند و احوالش ناخوش می شود، زمین و زمان را به هم نمی دوزد و رو ترش نمی کند و به مهتاب بد نمی گوید.

۳- سپهری در هشت کتاب، علاوه بر غم خوردن در معنای یاد شده، نوع دیگری از غم خوردن را تجربه کرده و به تصویر کشیده؛ غم خوردنی که ناظر به سرشت سوگ‌ناک زندگی است و گویی «تا به ابد شنیده خواهد شد». این تلقی از غم خوردن در سرایش «آوار آفتاب» و «شرق اندوه» سر بر می آورد و در «مسافر» به اوج می رسد. این غم خوردن با غم خوردن متعارف نوع نخست فرسنگ‌ها فاصله دارد؛ غمی که می توان آن را «غم سبز» نامید و نصیب نوادری می شود؛ حال آنکه کثیری از آدمیان به کرات در زندگی خویش غم خوردن متعارف را تجربه کرده‌اند، غمی که می توان آن را «غم سیاه» نامید. غم سیاه ناظر به اموری است که در زندگی عموم آدمیان

جاری و ساری است و علی‌الاصول ممکن است کم یا مرتفع شود و از میان رخت بر بندد؛ حال آنکه غم سبز همیشگی و ابدی است و بیش از هر چیز ناظر به وجه تراژیک زندگی و مرگ آگاه شدن و تفتن یافتن به زوال و نیستی حتمی انسان و سختی فراچنگ آوردن گوهر حقیقت و وصال است. سپهری بر این باور است که وصل ممکن نیست، چرا که همیشه فاصله‌ای هست؛ غم سبز اصیل از ردّ وحدت و یکی شدن سالک با امر بیکران و مستحیل شدن در آن نشأت می‌گیرد و معطوف به بنیادی‌ترین و اصیل‌ترین پرسش‌هایی است که در ذهن خلجان می‌کند و سر بر می‌آورد: آیا می‌توان حقیقت برینی را در این عالم یافت و از بسر بردن با آن خرسند بود، آنچه در ادیان ابراهیمی تحت عنوان خدا از آن یاد می‌شود؟ آیا دنیای پیرامون جانی دارد؛ جان جهانی که ورای این ظواهر و کثرات بتوان از آن سراغی گرفت؟ یا به خود وانهاد شده است و کور و کر، و نغمه معنوی گوش‌نوازی در فضای آن نمی‌پیچد؟ درباره معنای زندگی چه می‌توان گفت؟ هدف از این خوردن و خوابیدن و برخاستن روزانه برای سالیان متمادی و اشتغال به کارهایی چند و کسب درآمد و تشکیل خانواده و جدی گرفتن زندگی و در نهایت ترک کردن این سرای خاکی چیست؟ آیا معنای زندگی در دل جهان پیرامون به ودیعت نهاده شده و فراچنگ آوردنی است یا رد پای آن را نمی‌توان در اطراف سراغ گرفت و باید آن را جعل کرد؟ اندیشیدن جدی به این امور هم‌عنان با مستولی شدن «هراس بزرگ» و «ترسی شفاف» بر شخص است و او را در کام خود می‌کشد و متحیر می‌کند و غمگین می‌سازد:

« ستاره ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته عطری گسست. آب از سایه افسوسی پر شد/ موجی غم را به لرزش نی‌ها داد/ غم را از لرزش نی‌ها چیدم، به تارم برآمدم، به آئینه رسیدم/ غم از دستم در آئینه رها شد: خواب آئینه شکست/ از تارم فرود آمدم، میان برکه و آئینه، گویا گریستم» (آوار آفتاب، «تارا»)

«بیهوده مپای، شب از شاخه نخواهد ریخت، و دریچه خدا روشن نیست/ از برگ سپهر، شبنم ستارگان خواهد پرید/ تو خواهی ماند، و هراس بزرگ، ستون نگاه، و پیچک غم/ ... زنجره را بشنو: چه جهان غمناک است، و خدایی نیست، و خدایی هست، و خدایی...» (شرق اندوه، «هلا»)

«نه تو می‌پایی، و نه کوه، میوه این باغ: اندوه، اندوه/ گو بترود غم، تشنه سبویی تو، افتد گل، بویی تو/ ... نه تو می‌پایی، و نه من، دیده تر بگشا، مرگ آمد، در بگشا» (شرق اندوه، «پاراه»)

«دلم گرفته/ دلم عجیب گرفته است/ و هیچ چیز/ ... نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف/ نمی‌رهاند/ و فکر می‌کنم/ که این ترنم موزون حزن تا به ابد/ شنیده خواهد شد/ ... چه فکر نازک غمناکی!/ و غم، تبسم پوشیده‌ی نگاه گیاه است/ و غم اشاره‌ی محوی به ردّ وحدت اشیاست/ ... نه، وصل ممکن نیست/ همیشه فاصله‌ای هست/ اگرچه منحنی آب بالش خوبی است/ برای خواب دل‌آویز و ترد نیلوفر/ دچار باید بود/ و گرنه زمزمه‌ی حیرت میان دو حرف/ حرام خواهد شد/ ... کجاست هسته‌ی پنهان این ترنم مرموز؟/ ... برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!» (هشت کتاب، «مسافر»)

«زیر باران تعمیدی فصل/ حرمت رشد/ از سر شاخه‌های هلو روی پیراهنش ریخت/ در مسیر غم صورتی رنگ اشیا/ ریگ‌های فراغت هنوز/ برق می‌زد/ پشت تبخیر تدریجی موهبت‌ها/ شکل پرپرچه‌ها محو می‌شد/ کودک از باطن حزن پرسید:/ تا غروب عروسک چه اندازه راه است؟» (ما هیچ، ما نگاه، «چشمان یک عبور»)

« هسته پنهان این ترنم مرموز» عبارتست از عبور از کثرات پیرامون و دیده باطن‌بین اختیار کردن و «دچار بودن» و رسیدن به نگاهی «که از حادثه عشق تر است». این چنین است که می‌توان به باطن حزن رسید؛ حزن که سبز است و از برکات حیرت، و تنها نصیب کسی می‌شود که «دچار آبی دریای بیکران» شده است. عموم انسانها از این معامله دورند، چرا که حظ و بهره‌چندانی از این دچارشدن و فراتر رفتن از دل‌مشغولی‌های متعارف زندگی ندارند و البته از این بابت نباید ایشان را ملامت اخلاقی کرد. سخن بر سر تفاوت نگاه آدمیان به هستی است و نه ارزش داوری میان آنها و یکی را برکشیدن و دیگری را فروکوفتن. به تعبیر دیگر، مدعا در اینجا صبغه توصیفی دارد، نه توصیه‌ای. سپهری چندان اهل وصال و طرب نیست و بر خلاف عارفی نظیر مولوی، که این سنخ تأملات اگزیستانسیلِ غمناکانه او را از شادخواری و شکرخواری باز نمی‌دارد، بیشتر در حیرت و تأمل به سر می‌برد؛ گویی گریز و گزیری از دچار بودن و غمناکی نیست. دفترهای «شرق اندوه»، «مسافر» و «ما هیچ، ما نگاه» به نیکی از این نگاه سپهری به جهان پرده برمی‌گیرد. درعین حال در بخش‌هایی از «صدای پای آب» و «حجم سبز» که خرسندی و رضایت و هاضمه فراخ و آشتی سپهری با جهان پیرامون و گشودگی او به هستی به تصویر کشیده شده، از بهجت و شورمندی و شادی زایدالوصف شاعر چندان خبری نیست، بلکه بیشتر نوعی آرامش و طمأنینه توأم با تأمل در آن دیده می‌شود. علاوه بر این، به نظر می‌رسد در نگاه سپهری اندیشیدن درباره سرشت سوگناک زندگی و ملتفت شدن به ردّ وحدت اشیاء و فاصله پر نشدنی ابدی میان سالک و امر

بی‌کران هم‌عنان با تنهاییِ اگزیستانسیل است؛ تنهایی‌ای که تا ابدیت جاری است و هیچ‌وقت گریبان‌شخص را رها نمی‌کند. مطابق با این تلقی، «حیات نشئه تنهایی است» و تأمل درباره راز ازلِ هستی توأم با تنهایی و خلوت‌گزینی است. در واقع از آنجایی که شخص قویاً فارغ از امور روزمره‌ای می‌شود که در پیرامون او می‌گذرد و مسائل وجودی چنان او را در کام کشیده و دچار خود ساخته و در عین حال کسی را برای نجواکردن نیافته، که خود را در این عالم تنها می‌یابد؛ تنهایی‌ای که با نشستن با دیگران و حضور در جمع از بین نمی‌رود و باقی می‌ماند؛ تنهایی‌ای که از سرشت سوگ‌ناک زندگی پرده برمی‌گیرد و وسعت نظر، سربه‌زیری و سختی را برای فرد به ارمغان می‌آورد:

«من هستم، و سفالینه تاریکی، و تراویدن راز ازل / ... خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوته زیست، و چه تنها من! / تنها من، و سرانگشتم در چشمه یاد، و کبوترها لب آب» (شرق اندوه، «و چه تنها»)

«حیات نشئه تنهایی است / ... چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی / چقدر تنها / ... و فکر کن که چه تنها است / اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بی‌کران باشد / ... چه خوب یادم هست / عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد: / وسیع باش، و تنها، و سربه‌زیر، و سخت / ... و اتفاق وجود مرا کنار درخت / بدل کنی به یک ارتباط گمشده‌ی پاک / و در تنفس تنهایی / دریچه‌های شعور مرا به هم بزنی» (هشت کتاب، «مسافر»)

«آدم اینجا تنهاست / و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاریست / به سراغ من اگر می‌آیید / نرم و آهسته بیایید، مبدا که ترک بردارد / چینی نازک تنهایی من» (حجم سبز، «واحه ای در لحظه»)

«چیزهایی هست که نمی‌دانم / می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد / ... پرم از راه، از پل، از رود، از موج / پرم از سایه برگی در آب / چه درونم تنهاست» (همان، «روشنی، من، گل، آب»)

«یاد من باشد، هر چه پروانه که می‌افتد در آب، زود از آب درآرم / یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بر بخورد / ... یاد من باشد تنها هستم / ماه بالای سر تنهایی است» (همان، «غربت»)

«صدای تو خوب است/ صدای تو سبزینه‌ی آن گیاه عجیبی است/ که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید/ در ابعاد این عصر خاموش/ من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم/ بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است» (همان، «به باغ هم سفران»)

« باید امشب بروم/ باید امشب چمدانی را/ که به اندازه‌ی پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم/ و به سمتی بروم/ که درختان حماسی پیدااست/ رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند» (همان، «ندای آغاز»)

« امشب/ ساقه معنی را/ وزش دوست تکان خواهد داد/ بهت پرپر خواهد شد/ ته شب، یک حشره/ قسمت خرم تنهایی را/ تجربه خواهد کرد» (ما هیچ، ما نگاه، «تا انتها حضور»)

در این تنهایی بزرگ، «سایه نارونی تا ابدیت جاریست»؛ تنهایی‌ای که با حیرت و پرپر شدن بهت همراه است و فرد را در کام می‌کشد و نگاه او را به جهان تغییر می‌دهد. برای عارفی چون مولوی تنها یافتن خویش در این عالم مبدأ عزیمت سلوک عرفانی است، اما «هزار باده ناخورده در رگ تاک است» و بدل شدن «تنهایی» به «جدایی» و فراق و گله و فغان از جدایی و دورافتادگی و پس از آن درنوردیدن این فاصله به مدد گوهر عشق و نیل به وصال و اتصال به بی‌نهایت و امر بی‌کران و یکی شدن با آن غایت قصوای سلوک است:

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند      در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق      تا بگویم شرح درد اشتیاق

(مثنوی معنوی، نی‌نامه)

من چه گویم یک رگم هوشیار نیست      شرح آن یاری که او را یار نیست

(مثنوی معنوی، ۱/۱۳۰)

اتصال‌ی بی‌تکیّف بی‌قیاس      هست رب الناس را با نوع ناس

(مثنوی معنوی، ۴/۷۵۹)

و:

آمده ام که سر نهم عشق ترا به سر برم  
ور تو بگویم که نی، نی شکنم شکر برم  
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم  
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم

(دیوان شمس، ۲۱۴)

و:

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم  
من ازین هوس چنانم که زخود خبر ندارم  
دو هزار ملک بخشد شه عشق، هر زمانی  
من از او بجز جمالش طمع می دگر ندارم  
بنمودمی نشانی، ز جمال او ولیکن  
دو جهان به هم بر آید، سر شور و شر ندارم

(دیوان شمس، ۲۶۲)

در نظام متافیزیکیِ نوافلاطونیِ مولوی، مفاهیمی چون جدایی، دورافتادگی، فراق، وصال، عشق، جمال، شور و شر، بیخودی ... یافت می‌شوند و در جای خود خوش می‌نشینند؛ حال آنکه سپهری چندان در بند آموزه‌های نوافلاطونی نیست و با متافیزیک نحیف و حداقلیِ ادیان شرقی هم‌دلی بیشتری دارد؛ متافیزیکی که مبتنی بر تمایز و تفکیکِ وجودشناختیِ روشن و پر رنگ میان دو ساحت طبیعت و فوق طبیعت از یکدیگر نیست و بر درهم تنیدگیِ این دو قلمرو تأکید می‌کند و بیش از هر چیز در پی آشتی با طبیعت و سراغ گرفتن از معنا و معنویت در جهان پیرامون است. از اینرو مقوله «تنهایی» در هشت کتاب بدل به «جدایی» نمی‌شود و سهراب از پی غلبه بر جدایی و فراچنگ آوردن گوهر وصال به مدد عشق روان نمی‌شود؛ چرا که او اساساً به عالم اینگونه نمی‌نگرد و امور قدسی را اولاً و بالذات متعلق به ساحت و قلمرو دیگری نمی‌داند. نگاه او به هستی به نحو اغلبی و اکثری خدا همه انگارانه (pantheistic) است و طنین اسپینوزایی دارد و براحتی نمی‌توان آنرا ذیل آموزه‌های متافیزیکیِ افلاطونی صورتبندی کرد، هرچند نگاه دیگر به هستی نیز هر از گاهی در هشت کتاب سر

بر می آورد. احوال نابِ اگزستانسپیل و معنوی نزد سپهری محصول تنهایی و هم‌راز و هم‌سخن شدن با طبیعت و غم سبز و دوست داشتن و آرامش و طمأنینه را نصیب بردن است و نسبت چندانی با گرمای عاشقی ندارد:

«دشت‌هایی چه فراخ! / کوه‌هایی چه بلند! / در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد! / ... لب آبی / گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاهای در آب: / من چه سبزم امروز / و چه اندازه تنم هشیار است!» (حجم سبز، «در گلستانه»)

« من در این خانه به گمنامی نمناک علف نزدیکم / من صدای نفس باغچه را می‌شنوم / ... من به آغاز زمین نزدیکم / نبض گل‌ها را می‌گیرم / آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت / روح من در جهت تازه اشیا جاری است / ... هرکجا برگی هست، شور من می‌شکفتد / ... مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم / ... مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم» ( صدای پای آب )

در واقع، از سویی سپهری دل‌باخته معنویت و نگاه قدسی به هستی است و تنهاییِ اگزستانسپیل او از سنخ تنهایی کامو، سارتر و هدایت نیست و عالم را کور و کر و تهی از معنا نمی‌بیند؛ از سویی دیگر با متافیزیکِ نوافلاطونی سستی چندان بر سر مهر نیست و در آموزه‌های آن به دیده عنایت نمی‌نگرد. تنهاییِ معنوی سپهری با حزن سبز در می‌رسد، با متافیزیکِ نحیف همدلی دارد و در هم‌راز و هم‌زبان شدن با طبیعت متجلی می‌شود.

۴. بنا بر آنچه آمد می‌توان دو نوع غم‌خوردن را در هشت کتاب سپهری از یکدیگر تفکیک کرد. نوع نخست از سنخ غم‌خوردن‌های متعارف است و هم‌عنان با سردی و یأس و فسرده‌گی و کهنگی و ناکامی و پریشانی است؛ غم‌خوردنی که نصیب کثیری از انسانها بر روی این کره خاکی است. سپهری در دفاتر نخست هشت کتاب بیشتر با این غم‌ها مواجه است؛ غم‌های سیاهی که آثار و نتایج نیکویی بر آنها مترتب نیست و راهی به جایی نمی‌گشایند. سهراب در «صدای پای آب» به نحو آشکاری با این نوع غم‌خوردن وداع می‌کند و از خرسندی و قناعت و گشودگی به هستی و پشت پا زدن به گذشته و زندگی کردن در حال سخن می‌گوید. نوع دوم غم‌خواری در هشت کتاب، از جنس غم‌های اگزستانسپیل است و ناظر به سرشت سوگ‌ناک و تراژیک زندگی؛

---

۲- برای بسط بیشتر دو نوع نگاه به هستی در اندیشه سپهری، نگاه کنید به: سروش دباغ، "تطور امر متعالی در منظومه سپهری"؛ امر اخلاقی، امر متعالی: جستارهای فلسفی، تهران، نشر پارسه، ۱۳۸۸.

غم سبزی که محصول حیرت در بی‌کرانگی هستی و تأمل در رد وحدت و یگانگی سالک با مبدا هستی است و توأم با تنهایی و خود را تنهایافتن در جهان پیرامون؛ تنهاییِ اگزیستانسیلی که البته بسان کامو جهان را پوچ و یله نمی‌انگارد و معنایی در آن می‌بیند و سراغ می‌گیرد. در نظام عارفی مثل مولوی که دل در گرو آموزه‌های متافیزیکیِ نوافلاطونی دارد، تنهایی بدل به جدایی می‌شود و عاشقی گرم و شورمندانه سالک را مدد می‌رساند تا بر این فراق و دوری فایق آید. اما سپهری چندان در بند فراق و جدایی و شورمندی عاشقانه مولوی‌وار نیست و به تنهاییِ امحانشدنی خود خو کرده و با خلوت اختیار کردن و حزین بودن و غم خوردن و همراه شدن با طبیعت پیرامون، وقتش خوش می‌شود و احوال معنوی نیکویی را نصیب می‌برد:

« از هجوم روشنایی شیشه‌های در تکان می‌خورد/ ... در حضور شمع‌دانی‌ها شقاوت آب خواهد شد/ ... من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت/ ... در اتاق من طیننی بود از برخورد انگشتان من با اوج/ در اتاق من صدای کاهش مقیاس می‌آمد/ لحظه‌های کوچک من با ستاره فکر می‌کردند» (حجم سبز، «ورق روشن وقت»)

۵. به نظر می‌رسد برای به دست دادن تلقی موجهی از زیستن عرفانی و معنوی در جهان مدرنِ راززدایی شده کنونی، می‌توان از میراثِ عارفی چون سپهری بهره فراوان برد. در این راستا، بازخوانی انتقادی و صورت‌بندی مجدد آموزه‌های وجودشناختی، معرفت‌شناختی، انسان‌شناختی و سلوکی سنتِ سبّی عرفان اسلامی ضروری می‌نماید. چه بسا اگر نتوان تجربه‌های مهیبِ شادخوارانه و شورمندانه عارفان مسلمان را از سر گذراند و شریک مواجید ایشان شد، بتوان با عبور کردن از کثراتی که جهان اطراف را احاطه کرده و تنهاییِ اگزیستانسیل را تجربه کردن و از بند غم سیاه رستن و دچار غم سبز شدن و در پدیده‌های طبیعی به دیده عنایت نگریستن و مفروضات متافیزیکی کمتر اختیار کردن، احوال خوش عرفانی و معنوی را نصیب برد. امیدوارم در مجال دیگری به بسط این مهم پرداخته و مقومات و مولفه‌های گوناگون عرفان مدرن را، چنانکه در می‌یابم، به بحث بگذارم.

## منابع:

- سپهری، سهراب؛ هشت‌کتاب؛ کتابخانه طهوری، تهران ۱۳۵۸.

- حافظ شیرازی، خواجه شمس‌الدین محمد؛ دیوان؛ به اهتمام محمدقزوینی و قاسم‌غنی؛ مقدمه، مقابله و کشف‌الابیات رحیم‌ذوالنور؛ انتشارات زوار؛ تهران ۱۳۶۹

- مولوی، جلال‌الدین محمد، گزیده غزلیات شمس‌تبریزی، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی؛ انتشارات علمی و فرهنگی؛ تهران ۱۳۸۹.

—، مثنوی معنوی، به تصحیح و پیشگفتار عبدالکریم سروش؛ انتشارات علمی و فرهنگی؛ تهران ۱۳۷۶.